



مریلین مونرو

ترجمہ کی معینہ عسکری

داستانِ مر

داستان من
مریلین مونرو
ترجمه‌ی معصومه عسکری

مدیر هنری و طراح جلد: طاه‌ها ذاکر
صفحه‌آرایی و آماده‌سازی: واحد تولید کتاب میلکان

لیتوگرافی: باختر

چاپ: دالاهو

چاپ اول: ۱۳۹۵

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۴۵-۳۳-۲

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان



انتشارات میلکان

انتشارات میلکان: تهران، خیابان آزادی، خیابان نوفلاح، پلاک ۶۵، واحد ۴

۶۶۴۲۰۹۹۸

www.milkan.ir

info@milkan.ir

مقصد نیویورک و زندگی با خانواده‌ی گرین، مریلین حرف‌هایش را گفت و بن‌هیچت همه را نوشت. کتابی که می‌خوانید همان نوشته‌هاست. لازم می‌دانم از استفان وینگراد، برادرم آنتونی، مادرم امی و البته پدرم میلتنون تشکر کنم، کسی که به واسطه‌ی زندگی پر تلاش او بود که این کار انجام شد. از کتاب لذت ببرید.

با آرزوی بهترین‌ها

جاشوا گرین

30book

چگونه یک پیانوی سفید به دست آوردم

فکر می‌کردم کسانی که با من زندگی می‌کنند، پدر و مادرم هستند. به آن‌ها می‌گفتم "مامان بابا... تا این که یک روز زنی که به او می‌گفتم "مامان"، صدام کرد و گفت: «دیگه به من نگو مامان. تو الان اون قدر بزرگ شدی که همه چی رو درک کنی. ما فقط ازت تو این پانسیون نگهداری می‌کردیم و من هیچ نسبتی باهات ندارم. مادرت فردا می‌آد دیدنت. اگه دوست داشتی بهش بگو مامان.»

فقط تشکر کردم اما در مورد مردی که به او "بابا" می‌گفتم چیزی نپرسیدم. او پستچی بود. عادت داشتم که هر روز صبح روی لبه‌ی وان بنشینم و اصلاح کردن او را تماشا کنم و از او سؤال بپرسم. مثلاً می‌پرسیدم «شرق کدام طرف است؟» یا «جنوب کدام طرف؟» یا «چند نفر روی زمین زندگی می‌کنند؟» او تنها کسی بود که به همه‌ی سؤالات من جواب می‌داد. زن و مردی که فکر می‌کردم پدر مادرم هستند، خودشان بچه‌هایی داشتند. درآمدی نداشته و فقیر بودند. آن قدرها نداشتند که به کس دیگری رسیدگی کنند، به زور خرج بچه‌های خودشان را می‌دادند و خلاصه چیزی به من نمی‌رسید. فقط هفت سال ام بود اما سهم خودم کار می‌کردم. زمین را می‌شستم، ظرف‌ها را تمیز می‌کردم و دم دست‌شان بودم.

روز بعد مادر آمد سراغم؛ زن زیبایی بود که اصلاً لبخند نمی زد. قبلاً هم دیده بودم اش اما نمی دانستم کیست.

وقتی این بار به او گفتم "سلام مامان" زل زد به من. هیچ وقت مرا نبوسیده و بغلم نکرده بود، او حتا به ندرت با من حرف می زد. به این ترتیب چیزی در مورد او نمی دانستم، اما چند سال بعد که بزرگ تر شدم یک چیزهایی فهمیدم. حالا وقتی به او فکر می کردم قلبم دو برابر تندتر از زمانی که بچه بودم می تپید. دلم برای هر دومان می سوخت.

مادر در پانزده سالگی ازدواج کرده بود. دو بچه ی دیگر هم داشت که از من بزرگ تر بودند و در یک استودیوی فیلم سازی به عنوان تدوینگر کار می کرد. یک روز، زودتر از همیشه به خانه برگشت و دید شوهر جوانش در حال عشق بازی با زن دیگری است. قیل و قال زیادی به پا می شود و شوهرش آپارتمان را ترک می کند.

یک روز مادرم در حال گریه کردن برای ازدواج از هم پاشیده اش بوده که شوهرش دزدکی به خانه برمی گردد و دو بچه ی کوچک را می دزدد. مادرم هر چه در توان داشته به کار می گیرد تا بچه هایش را پس بگیرد. مدتی طولانی دنبال آن ها می گردد تا این که رد آن ها را در کنتاکی پیدا می کند و خیلی زود خودش را آن جا می رساند.

وقتی بچه هایش را پیدا کرد که حسابی بی پول بود و با کم ترین توان مالی داشت زندگی می کرد. بچه ها در خانه ی خوبی زندگی می کردند و پدرشان دوباره ازدواج کرده بود و ثروتمند شده بود.

مادرم شوهرش را که ملاقات کرده بود، چیزی از او تقاضا نکرده بود، حتا دیدن و بوسیدن بچه هایش که ماه ها دنبال شان بود. اما مثل مادر در فیلم استلا دالاس، او به جای این که بچه ها را بگیرد، از آن ها دور شد و اجازه داد آن ها در آسایش و راحتی زندگی کنند. اما به نظر من مشکل مادرم فقط فقرش نبود که

باعث شد به آن شکل بچه‌ها را رها کند. وقتی او آن بچه‌های شاد و خندان را در آن خانه‌ی خوب و راحت دید، خودش را جای آن‌ها گذاشت که اگر بچه بود چه احساسی داشت. پدرش را به یک بیمارستان روانی در پاتون برده بودند و همان‌جا مرده بود. مادر بزرگش را هم دیوانه و جیغ‌و دادکنان به بیمارستانی روانی در نورواک برده بودند و او هم همان‌جا مرده بود. برادرش هم خودکشی کرده بود. خانواده‌ی ارواح بودند.

بدین ترتیب مادرم بدون بچه‌هایش دوباره به هالیوود برگشت و به شغل قبلی خود مشغول شد. من هنوز به دنیا نیامده بودم.

آن روزی که مادرم نامه‌ای به خانه‌مان فرستاد و من را به جایی که بود برد تا همدیگر را ملاقات کنیم، تا جایی که یادم می‌آید بهترین روز زندگی‌ام بود. مادرم را قبلاً دیده بودم، حالا او مریض شده بود و قادر نبود از من نگهداری کند یا سر کار برود، او به نامه‌رسان پنج دلار می‌داد که هفته‌ای یک نامه به دست من برساند. هر چند وقت یک بار هم او سرا به جایی که خودش بود می‌برد تا همدیگر را ببینیم.

معمولاً با دیدن او هیجان‌زده می‌شدم و بیش‌ترِ وقتم را در اتاق خوابش و بین لباس‌هایش به سر می‌بردم. او اصلاً با من حرف نمی‌زد مگر این‌که می‌گفت "سروصدا نکن نورما!". او حتا وقتی شب‌ها من در تخت بودم و کتاب ورق می‌زدم نیز این جمله را به من می‌گفت. حتا صدای ورق‌زدن کتاب نیز او را عصبی می‌کرد.

چیزی در اتاق مادرم بود که همیشه مرا شیفته‌ی خودش می‌کرد: عکسی روی دیوار. هیچ عکس دیگری روی دیوارها نبود، فقط همین یک عکس قاب‌شده وجود داشت. هر وقت به دیدن مادرم می‌رفتم، می‌ایستادم به تماشای این عکس و نفس‌هایم را در سینه‌ام حبس می‌کردم که مبادا مادرم بگوید دیگر نگاه نکن. این طوری برایم جا افتاده بود که همیشه همه به من می‌گویند کاری که دوست دارم را انجام ندهم.

این دفعه که مادرم دید به عکس خیره شده‌ام سرزنشم نکرد، بلکه یک صندلی گذاشت که روی آن بروم تا عکس را بهتر ببینم و گفت: «پدرته.»

آن قدر هیجان‌زده شدم که از صندلی افتادم. این‌که پدری دارم که می‌توانم به عکسش نگاه کنم و دانستن این‌که متعلق به او هستم، احساس بسیار خوشایندی بود. و چه عکس خوبی هم بود! کلاه کجی سرش بود که اندکی لبه‌هایش برق می‌زد. چشم‌هایش برق پر نشاطی داشت و یک سیل باریک عین کلارک گیبل داشت. حس خیلی خوبی به عکس داشتم.

مادرم گفت: «تو به تصادف تو نیویورک کشته شد.»

در آن لحظه هر کسی هر چه به من می‌گفت را باور می‌کردم الا آن حرف را. باور نمی‌کردم مرده است و تمام شد و رفت. از مادرم اسمش را پرسیدم، جوابی نداد. فقط رفت توی اتاق خواب و در را روی خودش قفل کرد.

سال‌های بعد هم اسم او را فهمیدم هم خیلی چیزهای دیگر در مورد او پیدا کردم - که او و مادرم در یک واحد آپارتمانی زندگی می‌کردند، و این‌که چطور عاشق هم شدند، و این‌که چطور او موقع دنیا آمدن من مادرم را تنها گذاشت - بدون این‌که حتا مرا ببیند.

عجیبش این بود که هر چه از او می‌شنیدم بیش‌تر نسبت به او کشش پیدا می‌کردم. آن شبی که عکسش را دیدم وقتی به خواب رفتم خوابش را دیدم. هزاران بار بعد از آن هم خوابش را دیدم.

اولین خوشی زندگی‌ام همان زمانی بود که عکس پدرم را پیدا کردم و هر وقت یاد لبخندش در عکس و آن کلاه کجش می‌افتادم احساس می‌کردم تنها نیستم و نسبت به پدرم محبت گرمی احساس می‌کردم. یک سال بعد زمانی که به نوعی شروع کردم به عکس جمع کردن، اولین عکسی که در آلبوم گذاشتم، عکسی بود از کلارک گیبل، چون شبیه پدرم بود؛ به خصوص نوع کلاه گذاشتش و آن سیل‌های باریکش.

چگونه یک پیانوی سفید به دست آوردم | ۱۱

و روزها هم کارم شده بود فکر کردن به پدرم و نه آقای گیبل. وقتی زیر باران از مدرسه به خانه برمی گشتم و ناراحت بودم، تظاهر می کردم پدرم منتظرم است و دارد غرولند می کند که چرا بارانی ام را نوشیده ام. هیچ وقت بارانی نداشتم. همین طور جایی به اسم خانه که آن جا بروم. در حقیقت من مستخدم آن جایی بودم که به عنوان خانه در آن زندگی می کردم. ظرف می شستم، لباس می شستم، زمین را پاک می کردم، فرمان می بردم و صدایم هم در نمی آمد.

اما در خیالبافی می شود از روی حقایق پرید، درست به آسانی پریدن یک گربه از دیوار پرچین. خیالبافی ام این بود: پدرم منتظرم بود و من بالاخره به خانه ای پا می گذاشتم که از ته دل بخندم.

یک بار که در بیمارستان بستری شده بودم و لوزه هایم را عمل کرده بودم و حالم بحرانی شده بود، خیالی به سراغم آمد که یک هفته ی کامل بدون این که ذره ای متوقف شود، ادامه داشت. در این خیالبافی پدرم را می آوردم به اتاق بیمارستان و او در حالی که هم تختی هایم داشتند ناباورانه نگاه مان می کردند و به این که پدرم آدم خاصی است حسادت می کردند، به من نزدیک می شد و من او را همچنان می کشاندم تا نزدیک تختم و می گذاشتم که پیشانی ام را ببوسد و حتا به او دیالوگ هم می دادم!

«ظرف چند روز آینده خوب می شی نورما جین. از این که شبیه دخترهای

دیگه نیستی که مدام گریه می کنن، خیلی بهت افتخار می کنم»

و من می گفتم ممکن است کلاه تان را در بیاورید. اما حتا در بلندترین و عمیق ترین رؤیاهایم هم نمی توانستم کلاه او را بردارم و او را بنشانم.

وقتی به خانه برگشتم باز حالم بد شد. مرد همسایه ی بغلی مان یک سگ شکاری داشت که خیلی دوستش داشتم و وقتی به خانه برگشتم منتظرم بود. سگ که من را دید شروع کرد به پارس کردن، چون از برگشتم خوشحال شده بود. اما صاحبش دورش کرد و داد زد که خفه شود. مرد یک بیل در دستش بود که آن را تاب داد و خورد به پشت سگ و سگ نفله شد.

مادرم زوج دیگری را پیدا کرد که از من نگهداری کنند. آن‌ها انگلیسی بودند و به آن هفته‌ای پنج دلار که از قبل من نصیب‌شان می‌شد احتیاج داشتند و از طرفی من هم بزرگ‌تر شده بودم و بیش‌تر می‌توانستم کار کنم.

یک بار مادرم به دیدنم آمد. در آشپزخانه داشتم ظرف می‌شستم. او بدون کلمه‌ای حرف، ایستاد به تماشا کردن من. وقتی برگشتم دیدم اشک‌هایش سرازیر شده. حسابی غافلگیر شدم.

گفت: «می‌خوام به خونه بسازم که من و تو توش زندگی کنیم. باید سفید باشه و حیاط پشتی هم داشته باشه.» این‌را گفت و رفت.

این حقیقت داشت. مادرم با قرض و وام و پس‌انداز گفته‌اش را عملی کرد و خانه‌ای ساخت. من و آن زوج انگلیسی رفتیم خانه را دیدیم. خانه‌ی نقلی و بی‌اساسی بود، اما زیبا بود و سفید.

چهار نفری به این خانه آمدم و من برای خودم یک اتاق داشتم. زوج انگلیسی کرایه نمی‌دادند در عوض مثل قبل از من نگهداری می‌کردند. من سخت کار می‌کردم، اما مهم نبود. این اولین خانه‌ی واقعی‌ام بود. مادرم اسباب و وسایلی هم خریده؛ یک میز که رویش سفید بود و پایه‌هایش قهوه‌ای، چندین صندلی و چند تخت‌خواب و پرده. یک بار صدایش را شنیدم که می‌گفت: «تمامش رو سر وقت می‌دم، اصلاً نگران نباشین. دو شیفت می‌رم استودیو و به‌زودی همه‌ی قرض‌ها رو تصفیه می‌کنم.»

یک روز یک پیانوی بزرگ به اتاقم آورده شد. خراب بود. مادرم آن‌را دست‌دوم خریده بود برای من که روی آن تمرین کنم. علی‌رغم دو تا خراش کوچک که رویش بود، پیانوی خوبی بود. پیانو متعلق به ستاره‌ی سینما فردریک مارچ بود.

مادرم گفت: «تو این‌جا کنار پنجره پیانو می‌زنی و این‌جا دو طرف شومینه به کاناپه‌ی دونفره می‌ذاریم و می‌شینیم و به پیانوزدن گوش می‌دیم. همین‌که کمی از قسط‌ها رو بدم کاناپه‌ها رو می‌خرم، بعد شب‌ها می‌تونیم بشینیم این‌جا و به پیانوزدن گوش بدیم.»



هالیوودی که من می‌شناختم، هالیوود بدشانسی بود و بدبختی. تقریباً هر کس را که می‌شناختم یا سوء‌تغذیه داشت یا به فکر خودکشی بود. مثل یک بیت شعر بود: " آب، آب، همه جا آب، امان از یک قطره در دهان ما. نام، نام، آوازه، اما یکی یک سلام هم به ما نمی‌کرد.

غذای مان در پیشخوان قهوه‌خانه‌های ارزان بود و جای مان در اتاق‌های انتظار. ما زیباترین قبیله‌ی گدایانی بودیم که تازه شهری به خود دیده و تعدادمان هم کم نبود! برندگان ملکه‌ی زیبایی، دختران دانشگاهی زرر و برق‌دار، و دختران پری سیمایی که خانه‌دار بودند، از همه‌جا در این شهر گرد هم آمده بودند. از شهرها و مزرعه‌ها، از کارخانه‌ها، مراکز رقص و آواز و آموزشگاه‌های هنرهای نمایشی و حالا در این بین، یک نفر هم از یتیم‌خانه آمده بود.

و دور و ورمان پر از گرگ بود. نه از آن گرگ‌های بزرگ که داخل استودیوها نشسته‌اند، گرگ‌هایی کوچک: از آنس‌های استعدادیابی بدون دفتر و مرکز، دفترهای تبلیغاتی بی‌مشتری، واسطه‌هایی بدون ارتباط با مخاطبین یا مدیران. قهوه‌خانه‌ها و کافه‌های ارزان، پر از مدیرانی بود که آماده‌ی بستن قرارداد بودند، فقط کافی بود ثبت‌نام کنی و شرط ثبت‌نام آن‌ها معمولاً در تخت‌خواب می‌گذشت.

- از متن کتاب -